

عملیات بدر اسفند ۶۳

..... با فرماندهی تماس گرفتیم و گفتیم: «پس این نیروهای کمکی کجا بودند؟ مهمات ما تمام شده و» گفتند «نیرو براتون فرستاده‌ایم، اما شما را پیدا نکرده‌اند، یکی رو بفرستید عقب، آن‌ها را پیدا کنند.» با بچه‌ها مشورت کردیم که چه کسی برود. بچه‌ها گفتند: تو که راه را بلدی برو و زودتر نیروها را بیاور.

با اینکه سر و سینه و گوش‌ها و محل جراحتم به شدت درد می‌کرد، قبول کردم و چیزی نگفتم. اول رفتم سراغ جیب ۱۰۶ که آن را راه بیندازم و با آن چند تا مجروح را هم ببرم عقب. اما هر کاری کردم روشن نشد. رفتم بالای سر برادر حداد- مسئول گروهان- که حداقل او را ببرم عقب. وضعیت منطقه را برایش توضیح دادم و گفتم: «من می‌رم عقب نیروهای کمکی رو بیارم، تو را هم توی مسیر می‌برم عقب.» اما او قبول نکرد و گفت: «بریم جلو»

بنده خدا پنج شش تا تیر خورده بود و کلی خون از بدنش رفته بود، با این حال فکر خط و حفظ جاده بود. بدون اینکه به حرف‌هایش گوش کنم بند حمایلش را از تنش درآوردم و بلندش کردم که ببرم عقب، باز هم گفت «بریم جلو» و افتاد روی زمین. گفتم: «بچه‌ها جلو هستند، پاشو بریم عقب.» اما قبول نکرد. چند بار بلندش کردم سر پا ایستاد، گفت «بریم جلو» و افتاد روی زمین. حال خودم که اصلاً مساعد نبود، این بنده خدا هم نمی‌گذاشت ببرمش عقب. آخر سر با ناراحتی گفتم: «هی می‌گه بریم جلو، بریم جلو چه کار؟ بچه‌ها جلو هستند، من می‌رم نیروی کمکی بیارم. تو هم باید همراه من بیا.»

چند بار کولش گرفتم ببرم عقب، اما خودش را پیچ و تاب می‌داد که بیفتد زمین. اجازه نمی‌داد ببرمش عقب. هیچی نمی‌گفت، فقط می‌گفت بریم جلو. کشمکش ما ادامه داشت تا اینکه همان جا شهید شد. بیکر مطهرش را کنار خاکریز گذاشتم روی زمین و رفتم دنبال نیروی کمکی. بین راه که می‌رفتم، دیدم اکثر بچه‌های مجروح شهید شده‌اند و دیگر از آن‌ها صدایی به گوش نمی‌رسد، و چه زیبا به وصال یار رسیده بودند. بعضی در حالی که رو به قبله نشسته بودند و بعضی در حال سجده. بعضی در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچیدند و بعضی در حالی که از عقب رفتن تنفر داشتند.

خاطرات سید . به کوشش مهدی فراهانی

حوزه هنری

۱۳۷۵

